

حکایت محمود و مردی خاک بیز

یک شبی محمود می شد بی سپاه
خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش
شاه چون آن دید، بازو بند خویش
در میان کوه خاک او فکند
پس براند آنگاه چون بادی سمنند
پس دگر شب باز آمد شهریار
دید او را همچنین مشغول کار
گفتش آخر آنچ دوش آن یافتی
ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان بس خاک می بیزی تو باز
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم
آن چنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتتم شد آشکار
تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این ره باش تا بگشایدت
سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست
تو طلب کن زانک این در بسته نیست